



روزگاری بود که هر چه از سینما می خواستم،
در میان برگ های کاهی روزنامه ها و مجلات
می جستیم و از همه بالاتر در مجله فیلم.
روزگاری که نمی دانستیم علم قرار است اینقدر
پیشرفت کند که از تمنای تماشای یک فیلم تا
داشتن و دیدنش به فاصله فشردن چند تکه و
برداشتن از جایی باشد که امروز به آن می گوئیم
اینترنت و آن روزها در دورترین نقطه های
خیال ما هم جایی نداشت



جایی که پیاده رو به آخر رسید...

عشقش به تیم های کوچک می گفت و آرزویش بردن این
تیم ها در برابر غول ها و بزرگان بود.
حمیدرضا صدر، زیبا می نوشت. درست می نوشت و
دقیق. با شوق حرف می زد و پاکیزه. جادوی کلمات و کلام
را می شناخت و هربار چیز تازه ای برای رو کردن داشت
تا عیش و لذت را تکمیل کند. چه آن روزها که خیال
را با «سایه خیال» به فیلم ها گره می زد و چه بعدها که
شد مفسر فوتبالی که به جای تفسیر، عشق کردن با درام
فوتبال را یادم آورد. وقتی از فیلم می گفت و شرح می داد،
دستم را می گرفت و می برد در یک سالن نیمه روشن با
صندلی های مخمل قرمز و چشمم را می دوخت به آن
صفحه جادویی و نقش آن فیلم نادیده بر دلم می نشست
تا روزی و روزگاری که دیدن آن فیلم میسر شود. وقتی هم
که از مسابقه فوتبال می گفت جوری آن را روایت می کرد
که انگار ما دو نفر هم بخشی از آن هزاران تماشاگر داخل
استادیوم بودیم که با گل بازیکن محبوب مان غریو شادی
سر داده ایم و با شکست تیم مان در انتهای مغاک اندوه
فرو رفته ایم.

حمیدرضا صدر، غیر از دانش و ادب و شیوایی سخن و
زیبایی کلمات، برای من کسی است که دو پناهگاه امن را
به هم پیوند می زد. فوتبال و سینما را می گویم و چه کسی
برای من بیشتر از این سزاوار ستایش است؟ حالا در این
روزهایی که مصیبت از در و دیوار بر سرمان آوار شده است،
حمیدرضا صدر هم ما را ترک کرده و ساکن دیار مردگان
شده است. جای خالی اش این روزها گویی حفره ای شده
در میانه قلبم و تا هر زمان که فیلمی برای دیدن و فوتبالی
برای تماشا کردن دارم، یادش در خاطر من جاودان است.
آقای حمیدرضا صدر! بابت همه آن واژه ها، همه آن شور
و شوق ها، همه آن لذت ها، همه آن «جان مایه» گفتن ها
و همه آن دست تکان دادن های سرشار از شوق که به من
هدیه کردید، از شما ممنونم. حالا لابد آن بالاها، جایی
که پیاده روها تمام می شوند، جایی بدون درد و زخم،
ایستاده اید به تماشا و فقط لذت می برید. حتماً حال تان
بهتر از این روزهای ماست. خاک بر شما خوش و دیدار به
قیامت!

تیتراژ فیلمی از اتو پرمینگر
و عنوان یکی از سایه خیال های حمیدرضا صدر ■

دیگر دیدن را یادمان می داد. حمیدرضا صدر بی آن که
ادعایی داشته باشد، معلمی بود برای ما که سینما و
فیلم دیدن به ما می آموخت و ما یاد می گرفتیم چگونه
بدون دیدن یک فیلم عاشقش شویم و لحظه شماری
کنیم برای آن موقعی که یکجوری روی یک نور یا هر چیز
دیگری فیلم را به دست بیاوریم و آن را نه فقط ببینیم
بلکه به معنای واقعی آن را ببلعیم. تا زد و یک روزی
رسید که دیگر در میان نام های نویسندگان مجله فیلم
اسم حمیدرضا صدر کمتر دیده می شد و انگار بخشی از
وجودمان گم شده بود.

کمی که گذشت، کم کم در روزنامه ها و مجله هایی مثل
دنیای فوتبال و تماشاگران اسمی آشنا به چشمم خورد.
حمیدرضا صدر بود که با لحنی آمیخته به نوستالژی و
تاریخ از فوتبال می نوشت و ما شدید مشتری این گریزگاه
تازه. حالا پانتئون خیال انگیزمان فوتبال، چیز جدیدی برای
من داشت. یورو ۲۰۰۴ بود و حمیدرضا صدر را در قاب
تلویزیون می دیدم که با هیجان از فوتبال می گفت. فراتر از
سیستم و تاکتیک و تکنیک، لذت بردن از نمایشی به نام
فوتبال را به من می آموخت. دیگر دیدن صدر شده بود یکی
از بهانه های دیدن برنامه های فوتبالی تلویزیون. در میان
گفته هایش دنبال تفاوت تاکتیک ها و تئوری ها نمی گشتم.
دیدن و لذت بردن و شوق بود که از لایه لای آن تصاویر
می آمد و بر دل و چشم من نقش می بست. می گفت
و دست هایش با همان شور و شوق تکان می خورد و با
فکت هایی به رؤیا آمیخته به ناتینگهام فارست و مارادونا
و یوهان کرویف و جرج بست ارجاع می داد و در میان آن
کارشناسان و مجریان عصاقورت داده، تنها کسی بود که از

← دهه ۶۰ و تا میانه های دهه ۷۰، برای من و بسیاری از
ما، دهه عسرت و کویر سرگرمی بود. جنگ بود و دنیای سیاه
و سفید تلویزیون های ۱۴ اینچ و شعارهای ایدئولوژیک و
تقیب تحریک و سرگرمی. برای ما که ارتباط مان با دنیا کمتر
از یک سوراخ سوزن بود؛ دو معبد بزرگ و دو مامن مهم
برای پناه بردن، سینما بود و فوتبال. انگار راهی بود برای
پذیرفتن و پذیرفته شدن در آن روزگار و راهی بود برای
نفس کشیدن. پناهگاهی امن، مغتنم و دوست داشتنی
که بسان معبدی روح نواز و آرامش بخش، در عسرت ها و
دلتنگی ها به آنها پناه می بردم. در آن میانه کسانی هم
بودند که در هر یک از این دو معبد بسان یک پیشوا به
یاری من می آمدند و دستم را می گرفتند و راه و چاه را
نشانم می دادند. همیشه کسانی را که چطور دیدن فوتبال و
سینما را به من می آموختند، ستایش کرده ام و دوست شان
داشته ام و حمیدرضا صدر یکی از آنها بود.

روزگاری بود که هر چه از سینما می خواستم، در میان
برگ های کاهی روزنامه ها و مجلات می جستیم و از همه
بالاتر در مجله فیلم. روزگاری که نمی دانستیم علم قرار
است اینقدر پیشرفت کند که از تمنای تماشای یک فیلم تا
داشتن و دیدنش به فاصله فشردن چند تکه و برداشتن
از جایی باشد که امروز به آن می گوئیم اینترنت و آن روزها
در دورترین نقطه های خیال ما هم جایی نداشت. مجله
فیلم آبشخور هر آن چیزی بود که در آن روزهای شناختن
دست چپ از راست، از سینما یاد می گرفتم و جایی در آن
بالا بالا هایش سایه خیال های حمیدرضا صدر بود؛ سایه
خیالی که مانند نامش خیال انگیز بود برای ما تشنگان
بی چشمه و در آن نه فقط فیلم دیدن را، که چگونه جور